



پیغام عشق

قسمت سیصد و هشتاد و دوم



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا.

«پیام عشق»

چه کسی اجازه دارد محرم اسرار باشد؟ مسلماً او که از خود است؛ پس چرا عشق، که محرم جان است، در حال فعلی، امتداد خود را در این تن، محرم، به حساب نمی‌آورد؟

آیا می‌تواند دلیل، این باشد که هشیاری در تجربه‌ی هستی، خود را گرفتار توهم دویی کرده و بنابراین، ناآگاهانه در آن می‌گوید: یکی من، یکی خدا؟

اگر دلیل همین باشد، چه باید به میان آید تا امتداد عشق، در تجربه هستی، تمام کمال، از این توهم، رهایی یابد و بنابراین، محرم به حساب آید؟

این را خوب متوجه شده‌ام؛ شناسایی باید هشیارانه به فعل درآید تا رهایی، تمام کمال، صورت پذیرد؛ حال چگونه می‌توان دریافت که شناسایی در برابر دویی، هشیارانه به فعل رسیده است یا نه؟

آیا در مقابل شناسایی، یک خاموشی به میان آمده؟ بدون آن که ذهن خاکی، در به میان آمدن آن، دست داشته باشد؟ همچنین، آیا در این خاموشی، توجه آزاد، روان است یا نه؟ چرا توجه آزاد؟ چون اگر توجه آزاد، تبدیل به تمرکز یا انتظار شود، یا مثل، من بگویم: حال بینم در این خاموشی چه پیش خواهد آمد، آن گاه بی‌شک، رهایی از حرکت در ذهن خاکی، هنوز صورت نپذیرفته. اگر این چنین باشد، هشیاری زیر حجاب دویی ست و لذا در برابر حقیقت، اوست نامحرم.

دیوان شمس، غزل ۳۹:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

آه که آن صدرِ سَرا، می‌ندهد بار، مرا

می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا

آه که در تجربه هستی، او که محیط بر عالم است، مرا خودی به حساب نمی‌آورد؛ او که خود محرم این جان است، آن نور را که حامل اسرار است، تابان نمی‌گرداند.

ناظر بر کار خود می‌گردم؛ چه باید رخ دهد یا به میان آید تا عشق از لامکان، امتداد خود را در تجربه‌ی هستی، محرم اسرار داند؟ جوابی را هم که در ذهن خاکی بخواهد از یک من دروغین برخیزد، نخواهم پذیرفت! زیرا متوجه‌ام که همین حرکت است که دویی را وارد کار کرده.

در امور دنیوی، حرکت در ذهن مجاز است و می‌تواند مفید باشد؛ ولی در شناخت حقیقت یعنی بیداری به ذات، از حرکت هشیاری در ذهن، یک نفس دروغین برمی‌خیزد که خود را اصل می‌پندارد و لذا، دویی به میان کار وارد می‌گردد.

در راه معرفت، کوچک‌ترین حرکت در ذهن و هدایت یا کنترل آن، به سو و یا عملی خاص، هشیاری را به دام می‌اندازد. دام هم هشیاری را از ورود به فضای یکتایی (فضای عدم، خاموشی) باز می‌دارد. حال آیا این دام، هشیارانه به شناسایی درآمده است تا دوباره هشیاری، گرفتارش نشود؟

اگر توانستم هشیارانه این را به شناسایی درآورم، آن گاه خاموشی، خود به سبب خود، بر ضمیر هشیاری می‌نشیند؛ به عبارت دیگر، هشیاری بدون هیچ سبب، در آزادگی مطلق، خود را در فضای عدم می‌یابد.

پس حال در این خاموشی که از روی آزادگی مطلق برخاسته، حرکتی نو وارد کار شد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

نَغْزِی و خُوبِی و فَرَش، آتَشِ تِیزِ نَظَرَش

پَرششِ هَمچُون شَکَرش، کَرْدِ گَرَفَتارِ مَرا

آن حرکت نکو و یگانه، همراه با نوری که بی‌واسطه به میان آمد و آن دیده‌ی خالص و آتشین، (آتش آگاهی)، همراه با آن پرسش همچون شکرش، پرسش پر حکمت، که بی‌وقفه جوابش در ضمیر باز شد، مرا جذب کرد، جذب حرکت عشق.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

گفت مرا: مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فرّ تو کو؟

رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟

آتش آگاهی، ضمیر دل را روشن کرد؛ بنابراین، زندگی، عشق، بی کلام در گوش خود خواند، این عشق است که از لامکان، امتداد خود را در تجربه‌ی هستی، مهر و رنگ و فرّ می‌بخشد.

با این نگاه آتشین، (آتش آگاهی)، نفس دروغین به خاکستر نشست.

در فضای عدم شده، در آن خموشی مطلق با به میان آمدن نور آگاهی، دگر از رنگ و بوی آن من دروغین، خردلی هم باقی نماند؛ لذا، آب حیات به میان تجربه‌ی هستی، جاری شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

غرقه جوی گرم، بنده آن صبح دم

کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار، مرا

در تجربه‌ی هستی و در این دم، غرق در آن حرکت یگانه‌ام؛ بنده‌ی آن نورم که از لامکان به مکان هستی تابان شد. از برکت آن صبح دم، توجه در حرکت عشق، روان شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

هر که به جوبار بود، جامه برو بار بود

چند زیان است و گران خرقة و دستار، مرا

ملکت و اسباب گزین، ماهرخان شکرین



هست به معنی، چو بُود یارِ وفادار، مرا

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را

شیر تو را، بیشه تو را، آهویِ تاتار مرا

برای مثال، هر که با لباس، واردِ جویبار شود، بی شک جامه بر او سنگین آید. بر همین حساب، او که بخواهد با نفسِ دروغین، واردِ فضایِ یکتایی شود، اضافه بارش، (تمام چیزهایی که به آن نفسِ دروغین چسبیده، مانند رنج، درد، حسادت و امثال آن) او را از ورود به فضایِ عدم باز دارد؛ لذا از نورِ آگاهی که در خموشی عدم به میان راه می‌یابد، محروم می‌گردد.

ملکت و اسبابِ گزین، ماهرُخانِ شکرین، در آن دم معنی، شکوه و جلال دارد، که خردِ عشق از لامکان، در جان جاری باشد. پس بدان که این نفسِ دروغین، ملکت و اسبابِ گزین و ماهرُخانِ شکرین را، جامه خود کرده. هر که هم بخواهد به فضایِ عدم، یکتایی درآید، جامه بر او سنگین بود. پس این جامه را باید انداختن؛ جامه در اصل، نفسِ دروغین است.

در ناآگاهی، دستگه و پیشه و دانش و اندیشه و شیر و بیشه، معنیِ راستینِ خود را از دست می‌دهند؛ فقط او که به عشق درآمده، جایگاهِ راستینِ این برکاتِ دنیوی را، در تجربه هستی می‌داند. از همین رو، عشق فقط انسانِ بیدار را، آهویِ تاتار خوانده است؛ لذا، عطرِ خوشِ عشق، فقط از وی جاری گردد از آهویِ تاتار از انسانِ بیدار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند

باده دهد، مست کند، ساقیِ خمار مرا

او که به کارِ عشق، درآید، خود نیست شد، هست شد، بی دل و بی دست شد و از برکتِ عشق، ساقیِ خمار شد.

حال می‌گوید: همو یعنی انسان کامل، باقی را هم که سراپا، در خموشی و در توجه ایستاده و گوش را تیز کرده‌اند، نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند، باده دهد، مست کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

ای دل! قَلَّاش مَکن، فِتْنه و پَرخاش مَکن

شُهره مَکن، فاش مَکن، بر سَرِ بازار، مرا

گر شکند پندِ مرا، زَفَت کند بندِ مرا

بر طَمَعِ ساختنِ یار خریدار، مرا

بی‌کلام، بر دلِ بیدار خوانده شد، ای دل! در این آگاهی و بیداری، به هوش باش و حيله مَکن، فِتْنه و پَرخاش مَکن، شُهره مَکن و بر سَرِ هر بازار، اَسرار را فاش مَکن.

زیرا، اگر از رویِ طَمَع، دنبالِ پیروانی باشم و بر سرِ بازار جهان، بازار گرمی پیشه کنم، بی‌شک این عمل گران آید. اَسرار، به گوش آن دلی خوانده شد، که جامه گران را انداخت؛ این جامه را دگر بر دل نخواهم پوشانیدن!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

بیش مَزَن دَم ز دُویی، دو دو مگو چون ثَنَوی

اصلِ سبب را بطلب، بس شد از آثارِ مرا

بیش از این، دَم از دویی مَزَن (استفاده از زبان، می‌تواند دویی بپا کند) پس مانند ثَنَوی، دو دو مگو!

حال، در این خاموشی که به میان، راه یافت، رو اصلِ سبب را که در کار است، بطلب زیرا این نشانه‌ها، می‌تواند قسمتی از آن جامه سنگین شود؛ پس دگر، دَم از آثارِ بس است.

با احترام،

آزاده از آمریکا



با سلام

چرا باوجود این که علتِ درد و غم‌هایمان را فهمیدیم و داریم روی خودمان کار می‌کنیم باز، گیر هستیم و از دام بیرون نمی‌آییم؟

ما فهمیدیم که علتِ درد و گرفتاری‌مان دیدِ غلطِ خودمان است. فهمیدیم تمام خرابکاری‌ها از سیستمِ من‌ذهنی درون خودمان است. فهمیدیم که تابه‌حال، برای خودمان دام گذاشته بودیم. خلاصه فهمیدیم که تمام مسائل و گرفتاری‌های فردی، جمعی و خانوادگی همه به‌خاطر این سیستمِ من‌ذهنی است.

بعدش فهمیدیم که برای شاد بودن باید خود را از من‌ذهنی آزاد کنیم و برای این کار کلید، تسلیم است. خدا هر لحظه اتفاق جدیدی به‌وجود می‌آورد که ما با فضاگشایی در برابر آن می‌توانیم از همانیدگی‌ها اندک‌اندک جدا شویم. ولی چرا با وجود دانستن همه‌ی این‌ها و باوجودِ کار کردن، آزاد نمی‌شویم؟

شاید ما واقعاً فضاگشایی نمی‌کنیم و یا فکر می‌کنیم داریم فضاگشایی می‌کنیم، یعنی همه‌اش با ذهن کار می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب

می‌دانیم که حتی اگر لنگ و لوک و خفته‌شکل هم کار کنیم، کم‌کم این فضا باز می‌شود و پیشرفت می‌کنیم و روزبه‌روز، یقین ما بیشتر می‌شود ولی باز چرا نمی‌شود؟ شاید همین لنگ و لوک و خفته‌شکل، کار کردن هم انجام ندهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گر نه موشی دزد در انبار ماست

گندم اعمال چل ساله کجاست



شاید هرچه قدر که گندم جمع می کنیم، به اندازه ی ده برابر آن موش در انبار ما باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

گز عدم ترسند و آن آمد پناه

شاید علت این باشد که خیلی می ترسیم. می ترسیم تقلید نکنیم، می ترسیم که بقیه چه می گویند. تا یک همانیدگی ما در خطر می افتد، آشفته می شویم و مقاومت می کنیم و به جای صبر و دردِ هشیارانه کشیدن، فرار می کنیم.

شاید شک داریم. شک داریم که ما من ذهنی نیستیم. شک داریم که چیزها زندگی نمی دهند. شک داریم در این که من ذهنی هر لحظه حولِ خرابکاری می گردد، به دنبال سبب و علت هستیم. چون شک داریم، پس این کار را زیاد مهم نمی دانیم، اولویت اولمان نیست، بنابراین پراکنده، کار می کنیم و مقدار کمی گندم جمع می کنیم که آن مقدار هم فوراً با کوچک ترین اتفاق یا با در جمع رفتن، فوراً دزدیده می شود. شاید به شدت با خانواده و اقوام خود همانیده هستیم و فکر می کنیم که طبیعی است که از آن ها توقع زندگی داشته باشیم. شاید از معنویت به عنوان محتوا برای زیاد کردن همانیدگی های خود مثلاً تأیید و توجه گرفتن استفاده می کنیم.

برای آگاه شدن از همانیدگی هایمان و برای آگاه شدن از موش های انبارمان، باید به صورت حضور ناظر، ذهنمان را نگاه کنیم. باید بسیار مراقب و حواس جمع باشیم، ببینیم که مشکل ما چیست، چرا الان شاد نیستیم، چرا راضی نیستیم، از چه چیزی می ترسیم، اگر الان منقبض و گرفته هستیم علتش چیست، به چه چیزی چسبیده ایم. آگاه باشیم که ما من ذهنی داریم و هر لحظه اتفاقات برای کوچک کردن من ذهنی اتفاق می افتد. به صورت ناظر، پیغام اتفاق را که شاید موضوع همانیدگی ما باشد را بگیریم. یادمان باشد که ما به سختی می توانیم مرکزمان را برای لحظاتی عدم کنیم، بنابراین حواسمان را فقط روی خودمان بگذاریم، چون به محض این که وارد بحث کردن و نصیحت کردن بشویم، دوباره مرکز ما چیزی قرار می گیرد.



در ما یک سیستم من ذهنی وجود دارد که کارش خرابکاری است. اگر ناامید شدیم، اگر خودمان را ملامت کردیم، اگر خودمان را مقایسه کردیم، اگر پیشرفت‌مان را اندازه گرفتیم؛ در این صورت بدانیم که سیستم من ذهنی دارد کار می‌کند و ما این سیستم نیستیم. ما الان داریم کار می‌کنیم که از این سیستم آزاد شویم، اگر به حرف آن گوش بدهیم و مثلاً ناامید بشویم، دوباره آن را تقویت کرده‌ایم و از جنس آن شده‌ایم.

بدانیم که اگر واقعاً بخواهیم و کار کنیم، کم‌کم آزاد می‌شویم و به یقین می‌رسیم که ما باید همیشه فضاگشایی کنیم، کم‌کم فضاگشایی را تجربه می‌کنیم، چون زندگی هر لحظه ما را جذب می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و پر

هست آن سلطان دل‌ها منتظر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۸۶۲

ز آن جِرای روح چون نُقصان شود

جانش از نُقصان آن لرزان شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۸۶۳

پس بدانند که خطایی رفته است

که سَمَن زارِ رضا آشفته است

ما از جنس سمن‌زارِ رضا هستیم. سمن‌زارِ رضا همیشه شاد است. اگر شاد نیستیم، به‌صورت ناظر ببینیم که مشکل کجاست، از چه چیزی ناراضی هستیم و توقع داریم، همان‌دگی‌مان چیست؟

با تشکر، فرشاد



با سلام خدمت آقای شهبازی بزرگوار و دوستان گنج حضور و کودکان عشق

ابیاتی از برنامه ۸۷۳

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگوئید از طریق انبساط

براساس این بیت ما می‌فهمیم که باید هر لحظه فضاگشایی کنیم، من‌های ذهنی همیشه مسئله می‌سازند، ما نباید از مسئله‌سازها تقلید کنیم، ما امتداد خداوند هستیم، خداوند با انبساط کار می‌کند، بنابراین ما هم باید همیشه فضاگشایی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درون سینه شرحت داده‌ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

این که می‌گوئید، صدر سرا در مرکز توست، فضا را باز می‌کنی از خاصیت فضاگشایی خدا استفاده می‌کنی، زمانی که فضا را می‌بندیم استفاده نمی‌کنیم. خداوند توانایی فضاگشایی را در مرکزمان قرار داده و می‌گوئید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱

که آلم نشرح نه شرحت هست باز؟

چون شدی تو شرح جو و گدیه‌ساز؟



در این جا می گوید که سینه‌ی تو باز است، چون در سینه‌ی تو ما هستیم، ما هم بی نهایت فضاگشایی هستیم. صدر سرای ما خداست، اما ما من ذهنی را گذاشتیم مرکزمان و مرتب گدایی می کنیم در صورتی که ما می توانیم علم فضاگشایی و علم ناظر بودن و این که خداوند می خواهد از طریق ما طرب کند و این که اتفاق این لحظه بازی است و فقط فضاگشایی مهم است و بقیه‌ی پدیده‌ها و اتفاقات همه بازی هستند، فضاگشایی جدی هست را یاد بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

در این لحظه خداوند ما را با چیزی همانیده می کند، بعد داغ آن را بردل‌هایمان می گذارد، نباید با همانیدگی ببینیم و نباید چیزها را در مرکزمان بگذاریم، فقط باید خداوند در مرکز ما قرار گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادٍ لَا يَحِيدُ

در همین لحظه، خداوند می گوید در کار جدیدی هستم، روی تو دارم کار می کنم و هیچ چیز و هیچ جنبه‌ای از تو از حیطه‌ی مشیت من خارج نمی شود و هر اتفاق جدیدی که برای تو پیش می آورم، تو باید از من بدانی و در اطرافش فضاگشایی کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵ و ۲۴۶۶

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه

خود چه باشد غیر این، کار اله؟



پیش چوگان‌های حکم کن فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

این لحظه من را به خودش زنده می‌کند و لحظه‌ی بعد با یک چیز همانیده می‌کند و سیاه می‌شوم، چه می‌خواهد به من نشان بدهد؟ یک لحظه فضا باز می‌شود و من شاد می‌شوم و یک لحظه فضا بسته می‌شود، من غمگین می‌شوم. منظور چیست؟

این‌که اتفاق این لحظه را خدا تعیین می‌کند، با فضاگشایی ما در اطراف اتفاق این لحظه، او یک چوگانی دارد، یک حکمی دارد غیر از حکم من ذهنی ماست، غیر از بینش ماست که روی مکان و جسم و لامکان ما دارد کار می‌کند و ما اگر مقاومت نکنیم، خواهیم دید که مرتب ما را به اصطلاح «ماه» می‌کند، یعنی به خودش زنده می‌کند اما زمانی که یک همانیدگی به مرکزمان می‌گذاریم یک دفعه می‌بینیم که یک درد به ما نشان می‌دهد، اگر نشان ندهد ما نمی‌توانیم بفهمیم که درد داریم، خیلی‌ها من ذهنی دارند ولی فکر می‌کنند آزاد شدند اما یک دفعه دردی آن‌ها را می‌گیرد و دلشان سیاه می‌شود، می‌فهمند که هنوز در فضای یکتایی و حضور نیستند، اگر در همان لحظه فضاگشایی کنند و در همان حال هم بمانند، همانیدگی آن‌ها به وسیله کن فکان خداوند متلاشی می‌شود و می‌افتد و این همان چیزی است که خداوند هر لحظه از ما می‌خواهد، عدم کردن مرکزمان و عدم ماندن.

با سپاس فراوان، فاطمه



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضور

خلاصه غزل شماره ۷۷۱ از برنامه پربار ۶۱۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند

دلتان به چرخ پرد چو بدن گران نماند

عاشقان همه‌ی انسان‌ها هستند که بالقوه این استعداد را دارند که آسمان، فضای درونشان را باز کنند و به بی‌نهایت و ابدیت خدا تبدیل شوند. مولانا می‌گوید: بکوشید از جسم و جان یعنی تصویر من ذهنی و خواب ذهن، رها و آزاد شوید و به فضای یکتایی این لحظه زنده شوید و از خرد و شادی بی‌سبب و آرامش این لحظه برخوردار شوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاک‌دان نماند

اگر با آب حکمت و آب خرد یا انرژی که از مرکز عدم می‌آید، هم‌هویت‌شدگی‌ها را بشوئیم، دیگر دو چشم حسرت ما به‌سوی خوشبختی و آرامش این جهانی نمی‌ماند. شاید خیلی‌ها فکر کنند که زندگی نکرده‌اند و زندگی‌شان کیفیت نداشته، با چیزهای زیادی همانیده نشده‌اند و چشم حسرتشان به دنیا مانده است. این توهم من ذهنی است که هرچه بیشتر بهتر است. درحالی‌که ما باید تصمیم بگیریم از چیزهایی که ذهن به‌صورت تصویر و صدا نشان می‌دهد، مثل همسر و فرزند، کار و دوستان، زندگی و هویت نخواهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست



جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

درواقع عشق، همین وحدت ما با خدا یا ایجاد آسمان درون است. عشق، حس عمق، حس سکون و سکوت، توانایی فضاگشایی و عدم واکنش به وضعیت‌های بیرون است. در جهان همه‌چیز با عشق، زنده و ابدی است و عشق جانان است به جز عشق، هیچ چیزی جاودان نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب

سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند

وقتی که مرکز ما عدم می شود و فضای درون ما باز می شود، آفتاب حضور در درون ما طلوع می کند و سبب آرامش شادی بی سبب و عشق می شود. ولی وقتی مرکز ما عدم نیست، دل ما هستی دارد و جسم است. غروب من ذهنی، طلوع عدم است. پس باید نسبت به من ذهنی بمیریم تا آسمان درون ما که فضای لایتناهی است، باز شود. آسمانی که در درون ما باز می شود شباهتی به این آسمان دارد که همه‌چیز در آن اتفاق می افتد ولی ما نباید اتفاقات را به جای آن فضا بگیریم که در این صورت آسمان بسته می شود و ما در گرو جسم یا من ذهنی می مانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان

پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

راه آسمان، فضای یکتایی از درون است. آسمان را نگاه کن و پر عشق را یواش یواش بجنبان؛ به چیزهایی که چسبیده‌ای و هم‌هویت شده‌ای و تصویر ذهنی آن را در مرکز گذاشته‌ای را رها کن، چون آن‌ها آفل و گذرا هستند و عشق نیستند. وقتی که آسمان درون باز می شود، عشق بی قید و شرط می شود و در درون ما شروع به تشعشع بیداری و لطافت و شادی



بی سبب و پیام‌های اسرارآمیز می‌کند و آرامش ظریفی در زیر فکرهای ما به وجود می‌آید. حتی اتفاقات ناگوار هم که بیفتند، آن آرامش در ما هست و زیر کنترل است. نگرانی و ترس نمی‌توانند کنترل ما را به دست بگیرند. پس برای رفتن به آسمان نباید با من ذهنی و فکرها و دردها نردبان درست کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

تو مبین جهان ز بیرون، که جهان درون دیده ست

چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند

جهان را به وسیله‌ی من ذهنی و برحسب همانیدگی‌ها نباید ببینیم. ما باید توجه زنده‌مان را در این لحظه روی خودمان نگه داریم و این تنها چیزی که داریم. ما هرچه قدر این تصویر ذهنی را زیباتر به مردم نشان دهیم، ترس ما بیشتر می‌شود؛ برای این که ممکنه روزی بفهمند که ما آن تصویر ذهنی نیستیم. پس هرچیزی که ما فکر می‌کنیم آن هستیم، آن نیستیم. ما جوهری هستیم که نمی‌توانیم درباره‌ی آن فکر کنیم، ما خدایت هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۱

چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم

در مسجدم بسوزد که بدو رسد اذانی

وقتی که خودم را از هر هم‌هویتی پاک می‌کنم، نمازم عشقی می‌شود، با خدا می‌شود؛ یعنی خدا برای من نماز می‌خواند. وقتی صدای اذان برسد، یعنی خدا بزرگتر از هرچیزی است که ذهنمان تجسم می‌کند؛ بنابراین ذهن منفجر می‌شود چون نمی‌تواند خدا را تجسم کند.

با سپاس، رقیه از اردبیل

به نام دوست که هر چه داریم از اوست.

سلام بر آقای شهبازی عزیز و خانواده‌ی بزرگ گنج حضور و به خصوص کودکان عشق.

تفسیر غزل ۷۱ دیوان شمس مولوی از برنامه ۸۷۲ گنج حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را

غزل ۷۱، دیوان شمس

اگر عشق شمس تبریزی به‌طور شبانه‌روزی با ما نبود چگونه امکان داشت که از دام‌های دنیوی و اسباب ظاهری رها بشویم؟

خدا را شکر می‌کنیم برای این که درون ما انسان‌ها سرمایه‌ی حضور شمس‌الدین که نور عدم است وجود دارد، اگر این عشق زنده شدن به خدا نبود، روز و شب ما بدون آرامش چگونه می‌گذشت؟ این من‌ذهنی، تسلیم و صبر و شکر را نمی‌شناسد و با ناسپاسی و خواسته‌های سیری‌ناپذیرش، ما را به دام توقعات، رنجش‌ها و کینه‌ها می‌انداخت و با عینک همانیدگی‌ها ما را به دنبال سبب‌ها می‌کشاند و نه فراغتی داشتیم و نه سکونی و نه آرامشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود

اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب ما را

اگر تابش عشق شمس تبریزی، ما را به تب و تاب نمی‌انداخت، بت شهوت با آن زرق و برق خیره‌کننده‌اش، دمار از روزگار ما بر می‌آورد، خدا را هزاران با شکر می‌کنیم که عشق شمس تبریزی در وجود ما بوده و هست، ما غافل بوده‌ایم.



خدا را شکر که تابش نور عدم و عشق الهی سرمایه‌ی حضور ما را تب و تاب می‌دهد و ما را در راه شناسایی جهل من‌ذهنی آگاه می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او

رهانید و فراغت داد از رنج و نصَب مارا

نوازش‌های عشق حضرت شمس تبریزی و دل‌نوازی‌های مهرآمیز او، ما را از رنج‌ها و دردهای نفسانی رهایی داده و هر لحظه که ما شکر می‌کنیم، خدا ما را نوازش می‌کند و هر لحظه فضا را باز می‌کنیم، لطافت و بخشش و فراوانی خدا، ما را مست می‌کند و خرد زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد و به ما قدرت تشخیص می‌دهد.

ارادتمند شما،

شهربانو از خوزستان،

خدانگهدار



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

